

گاہی بہ من نگاہ کن

نجمہ علیاری

تہران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: علی یاری، نجمه
عنوان و پدیدآور	: گاهی به من نگاه کن / نجمه علی یاری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 052 - 5
یادداشت	: فپیا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR
رده بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ی ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

گاهی به من نگاه کن

نجمه علیاری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 052 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

هوای باشگاه دم کرده و سنگین بود و صورتم پر از دانه‌های درشت عرق شده بود. کلافه با گوشه آستینم پیشانی‌م را پاک کردم و سرویس بلندی به زمین حریف فرستادم. در همین حین خانم توانا یکی از مسئولان باشگاه صدایم کرد و گفت:

– سایه بدو تلفن باهات کار داره.

متعجب از اینکه چه کسی شماره تلفن این‌جا را داشته، از بچه‌ها عذرخواهی کردم و به سمت دفتر دویدم. خانم محبی با محبت تلفن را نشانم داد و در جواب نگاه پرسشگرم با لبخند گفت:

– برادرته.

با این حرف بود که تازه دوزاریم افتاد، تبسمی کردم و با تشکرگوشی را گرفتم.

– الو؟

– سلام، کجایی تو دختر؟

– سلام، شماره این‌جا رو چه جوری پیدا کردی؟!

– ما اینیم دیگه، مجبور شدم، هر چی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی، مجبور شدم بزنم باشگاه.

– آره تمرین داریم، چند روز دیگه با بچه‌های دانشکده هنر و معماری مسابقه داریم.

– ای بابا! سایه ول کن تمرین رو، آرش زنگ زد گفت شب خونه یکی از بچه‌ها مهمونیه و ازمون خواست که باهاشون بریم. تو هم میای دیگه مگه نه؟

– فکر نکنم حمید، امروز تا بعدازظهر اینجا علافم، بعد از اونم دیگه فکر نکنم نایی برام باقی بمونه.
– اذیت نکن دیگه، بدون تو که خوش نمی‌گذره.
– می‌گی چی کار کنم؟

– همین الان به بهونه بیار و خودت رو خلاص کن و بپر بیرون، سخته؟
با این حرف حمید جرقه‌ای شیطانی در مغزم زده شد. نگاهی زیرزیرکی به خانم محبی که مشغول نوشتن بود انداختم و کمی نگرانی چاشنی صدای نسبتاً بلندم کردم و گفتم:

– مامان؟ دوباره؟ کدوم بیمارستان؟ آخه چش شد یهو؟
حمید فقط می‌خندید و من فیلم بازی می‌کردم و در نهایت قول دادم که خودم را می‌رسانم. تلفنم که تمام شد خانم محبی با دلسوزی گفت:
– چی شده دخترم؟ برای مادرت اتفاقی افتاده؟
– راستش حالش زیاد خوب نیست، اینه که باید برم، البته اگر استاد بذاره.

– حتما عزیزم، من خودم به استادتون می‌گم چی شده، برو نگران نباش، زودتر برو.

در حالی که از ساده‌دلی خانم محبی خنده‌ام گرفته بود، نگاهی قدرشناسانه کردم و با تشکر به رختکن رفتم. لباس عوض کردم و از ورزشگاه بیرون زدم.

به خانه که رسیدم مادر طبق معمول سردرد داشت و خوابیده بود. بابا هم به مغازه رفته بود. خیلی گرسنه بودم، برای همین اول کمی از غذای مانده‌ی دیشب را داغ کردم و خوردم، بعد سریع دوش گرفتم و برای مهمانی شب آماده شدم. قبل از رفتن سری به مادر زدم، پرده‌های ضخیم اتاقش را کپک کرده و در تاریکی دراز کشیده بود. دلم نمی‌آمد بیدارش

کنم، با این حال صدایش کردم و گفتم:

– مامان! چیزی نمی‌خوای؟ گرسنه‌ات نیست؟

مادر بدون اینکه کوچک‌ترین نگاهی به من بیندازد با بی‌حالی گفت:
– نه، فقط برو بیرون می‌خوام استراحت کنم.

از این همه توجه دلم گرفت، نه پرسید کی آمدم و نه حتی پرسید با این سر و وضع کجا می‌خواهم بروم؛ غمی که از تاریکی اتاق به دلم نشسته بود با این کم محلی تبدیل به بغض شد و برگلویم چسبید. از اتاق خارج شدم. روی کاناپه‌ی پذیرایی نشستم و صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم و تمام سعیم را کردم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم. رسیدن حمید در همین لحظه کمک بسیار به موقعی بود. با عجله پالتو و بوت‌م را پوشیدم و رفتم بیرون. حمید داخل ماشین منتظرم بود، در جلو را باز کردم و سوار شدم و راه افتادیم. حمید که متوجه گرفتگی و ناراحتی چهره‌ام شده بود گفت:

– چته تو چرا این قدر بغ کردی؟

– چیزی نیست یه کم دلم گرفته.

– بی‌خیال، الان می‌برمت یه جا که دلت واشه!

مهمانی در یکی از باغ‌های کرج بود. آدرس دقیقی نداشتیم، چون میزبان یکی از دوستان آرش بود که از طریق او ما هم دعوت شده بودیم. با آرش و روشنگ نزدیک یکی از خروجی‌های اتوبان قرار گذاشته بودیم. سر ساعت بچه‌ها منتظرمان بودند. بعد از سلام و احوال‌پرسی دنبال‌شان راه افتادیم. باغ، در یکی از خیابان‌های پرت حومه کرج بود. با دیدن مهمان‌هایی که در حال داخل شدن بودند و نوع موزیکی که در حال پخش بود متوجه علت انتخاب چنین باغی در آن مکان شدم. روشنگ که حواسش به من بود به محض اینکه حمید و آرش برای پارک کردن

ماشین‌ها به پارکینگ رفتند، خودش را به من رساند و گفت:

– می‌بینی کلاس رو؟ کامیار از بچه مایه‌دارای اساسیه، نمی‌خوام گناهِش رو بشورم، ولی آرش می‌گه یه نمونه هم عمل داره. باید قیافه‌اش رو ببینی.

روشنک تعجب مرا که دید لبخندی زد و در دفاع از خودش گفت:

– من بی‌تقصیرم، آرش می‌گه، در ضمن یه خبر دست اول دیگه اینه که طرف عاشق و شیفته دختر خالشه؛ اسمش ترلان، از اون دماغ سربالاهای افاده‌ای، نه قیافه داره نه چیزی، کلی هم برای این کامیار بدبخت ناز می‌کنه و طاقچه بالا می‌ذاره.

– جداً؟ پس دیدن داره.

– این جا نیست که، سوئد داره درس می‌خونه ارواح عمه‌اش.

– حالا تو چرا با این بدبخت این قدر لجی؟

– برای اینکه باورم نمی‌شه این دختره درس خون باشه، همین الانش حتم دارم پسرای سوئدی از دستش آرامش نداشته باشن، این قدر که ول و آویزونه.

داشتم به حرف‌های روشنک می‌خندیدم که حمید و آرش سر رسیدند. با هم به داخل باغ رفتیم. آرش با دیدن دختران با آن سر و وضع سوت بلندی کشید و رو به حمید گفت:

– جون حمید یه نگاه به تابلوی سر در بنداز ببین اشتباهی کارخونه‌ی رانی نیومدیم.

با این حرف فهقه‌ی جفت‌شان به هوا بلند شد. روشنک ویشگونی از بازوی آرش گرفت و گفت:

– اگه دوست داری زنده بمونی امشب حواست به چشات باشه که کج

نچرخه. فهمیدی؟

آرش که از حساسیت روشنک روی خودش لذت می‌برد، در همان حالت فهقه‌گفت:

– هر چند دست خودم نیست، اما اگه تونستم چشم.

و دوباره خندید. با رسیدن به در ورودی سالن مردی لاغر اندام با صورتی استخوانی و بینی عمل کرده به استقبال‌مان آمد. اول با حمید و آرش دست داد و خوش آمد گفت، بعد دستش را به سمت ما دراز کرد، روشنک پیشقدم شد، ولی من با اکراه با او دست دادم. اصلاً از حالت چشمانش خوشم نمی‌آمد. مردک دستم را گرفته بود و رها نمی‌کرد و با آن لبخند زشتش به صورتم خیره شده بود. بعد از اینکه یک ساعت دستم را در هوا تاب داد رو به روشنک کرد و با لبخند گفت:

– روشنک خانم چطور ما زودتر با این دوست زیبایتون آشنا نشده بودیم؟

با این حرف دستانم را به زور از حصار دستش بیرون کشیدم و متوجه حمید شدم که رگ‌های گردنش متورم شده و صورتش برافروخته بود. آرش که مثل من حواسش به حمید بود با خنده و شوخی رو به کامیار گفت:

– کامیار جان بذار دوست عزیزم حمید و نامزدش سایه رو بهت معرفی کنم.

کاملاً مشخص بود که آرش عمداً مرا نامزد حمید معرفی کرد تا حال کامیار را بگیرد و یک چیزهایی را سر بسته به او حالی کند و ظاهراً هم موفق بود و این به خوبی از نفس آسوده‌ای که حمید کشید و قیافه دمخ کامیار مشخص شد، ولی با این حال خودش را نباخت و با خوشرویی به ما خوش آمد گفت و ما را به سمت میزی هدایت کرد. همین که نشستیم حمید کراواتش را شل کرد و عصبانی گفت:

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن چراغ‌های روشن انتهای باغ به آنجا اشاره کردم. روشنگ که دیگر طاقتش تمام شده بود با عجله به سمت چراغ‌ها دوید، من هم در همان نزدیکی روی نیمکتی نشستم و منتظرش ماندم. هوا سوز عجیبی داشت، آسمان قرمز بود و انگاری برفی در راه بود. یقه پالتویم را بالا کشیدم و در خودم مچاله شدم. با اینکه خیلی سرد بود، ولی هوای بیرون را به داخل تالار ترجیح می‌دادم. هنوز چیزی از رفتن روشنگ نگذشته بود که حضور سایه‌ای را کنارم حس کردم، با دلهره به عقب برگشتم و با دیدن قیافه‌ی کامیار که با لبخند زشتش به صورتم خیره شده بود ترس به قلبم چنگ زد. خودم را جمع و جور کردم و از او فاصله گرفتم، اما او با وقاحت خودش را به سمتم کشید و گفت:

– من تو زندگیم دخترای زیادی دیدم، اما هیچ‌کدوم به زیبایی تو نبودن. از سر شب تا حالا همش دارم دنبال فرصت می‌گردم که باهات صحبت کنم، ببینم تو واقعاً نامزد حمیدی؟

در جوابش با یک عذرخواهی کوتاه از جایم بلند شدم و خواستم به سمت سالن بروم که با یک حرکت سریع جلویم را گرفت و گفت:

– از من فرار نکن آهوی گریز پا، یه کم با من مهربون‌تر باشی بد نمی‌شه‌ها...

و قاه قاه خندید. بوی مشمئزکننده‌ی دهانش و نگاه حریصانه‌اش مجبورم کرد که سیلی محکمی زیرگوشش بزنم. کامیار که توقع هر عکس‌العملی جز این را داشت مات و مبهوت به صورتم خیره شد، ولی خودش را از تک و تا نینداخت و در حالی که دستش روی صورتش بود، گفت:

– نامهربونیت هم قشنگه.

پرید بغلم کند که بی‌اختیار با مشت زیر فکش خواباندم، دهانش پر از

– آرش این عوضی کیه باهات رفیق شدی؟
– رفیق کدومه؟ پدرش با بابا همکاره، همین. تو هم زیاد خودتو ناراحت نکن، دیدی که چه جور زدم تو پرش.

در همین لحظه کامیار پیشخدمتی را با سینی پر از شربت‌های مختلف سر میز ما فرستاد. در بین شربت‌هایی که معلوم بود چیست من و روشنگ آب پرتقال را ترجیح دادیم، ولی حمید و آرش انتخاب‌شان هیچ شباهتی به ما نداشت. روشنگ جرعه‌ای از شربتش را سر کشید و رو به من گفت:

– دیدی بهت گفتم چقدر چندشه، بدبخت دختره حق داره که از دستش فرار کنه.

با این حرف ناخودآگاه نگاهم به سمت کامیار چرخید که در حین صحبت با یک دختر هنوز نگاهش به سمت ما بود و لبخندی چندش‌آور روی لب داشت. چشمان سرخ و اندام لاغرش مرا یاد حرف روشنگ انداخت که ادعا می‌کرد معتاد است، کسی چه می‌دانست شاید واقعاً بود؛ لاقط شواهد که این‌طور نشان می‌داد. چند دقیقه بعد تقریباً سالن پر شد و رقص و پایکوبی به راه افتاد. به خیال خودشان می‌رقصیدند. اکثرشان حالت طبیعی نداشتند. از آن همه بی‌حیایی عقم می‌گرفت. سرم درد گرفته بود و از بوی دود سیگار داشتم خفه می‌شدم، برای همین رو به روشنگ کردم و گفتم:

– حالم داره بهم می‌خوره میای بریم بیرون؟

– آره، بریم.

آرش و حمید بیشتر از اینکه حواس‌شان به ما باشد مشغول تماشای آن نمایش مسخره بودند و متوجه بیرون رفتن مان نشدند. کمی که در باغ قدم زدیم، روشنگ این پا و آن پا کرد و گفت:

– به نظرت دستشویی کجاست؟

خون شد و با ناله روی زمین نشست. با عجله به درون سالن برگشتم، رو به حمید که بی خبر از همه‌ی دنیا مشغول خندیدن با آرش بود گفتم:

— من دارم می‌رم... تو می‌مونی؟

به حمید حسابی خوش می‌گذشت، دخترها یک لحظه هم چشم از او برنمی‌داشتند و برای خودنمایی جلوی او با هم رقابت می‌کردند. البته از حق نگذریم حمید پسر خوش تیپ و خوش هیكلی بود و علاوه بر آن جذاب و دست نیافتنی بود. حمید که دلش نمی‌آمد از آن جا دل بکند با نارضایتی گفت:

— کجا حالا؟ تازه سر شبه.

— تو آگه می‌خوای بمون سوئیچ رو بده من برم.

حمید با اخم از جایش بلند شد و گفت:

— نه وایسا منم میام.

در همین لحظه روشنک هم رسید و با دیدن ما که قصد رفتن داشتیم رو به آرش کرد و گفت:

— پاشو ما هم بریم.

— ما برای چی؟ حالا نشستیم.

— تو دستشویی یه صحنه دیدم حالم بهم خورد، خجالتم نمی‌کشن.

آرش آگه تو نمایای من با اینا از این خراب شده برم.

آرش که زورش به روشنک نمی‌رسید با اکراه از جایش بلند شد و از سالن بیرون زدیم. وسط باغ روشنک خودش را به من رساند و گفت:

— بگو چی دیدم؟

— چی دیدی؟

— کامیار صورت و لباسش خون خالی بود و چند نفر بالای سرش

بودن، به نظرت کار کی بوده؟

— نمی‌دونم اما از هر کی خورده نوش جونش.

روشنک که کمی شک کرده بود، ایستاد و با کنجکاو و حیرت به

صورت من خیره شد. با لبخندی جواب دادم:

— پررو بازی درآورد، منم جوابشو دادم.

با این حرف هر دو خندیدیم و برای سوار شدن به سمت ماشین‌ها

رفتیم. حمید در راه برگشت یک ریز غرغر می‌کرد. بالاخره مرا به خانه

رساند و رفت.

همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود، به خیالم اهل خانه خواب بودند. کلید

انداختم و بی سر و صدا وارد شدم. پاورچین پاورچین داشتم به سمت

اتاقم می‌رفتم که به یکباره آباژور کنار میز تلفن روشن شد. نگاهم به

سمت نور چرخید و در کمال تعجب مادر را دیدم، چهره شکسته‌اش زیر

نور می‌درخشید، هنوز هم زیبا بود، فکر می‌کردم خواب باشد. مادر

همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد بدون اینکه حرفی بزند، فکر کردم از دیر

کردنم عصبانی است، ولی قیافه‌اش این‌طور نشان نمی‌داد. کمی که

گذشت لبانش به لبخندی از هم باز شد و بی مقدمه گفت:

— علی داره برمی‌گرده.

همین یک جمله کافی بود تا متوجه علت خوشحالی و بیدار ماندنش تا

این وقت شب بشوم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم، بخندم یا گریه

کنم؟ فقط نگاهش کردم. مادر که توقع داشت من با شنیدن این حرف از

خوشحالی بال دربیانم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— خوشحال نشدی؟!

— چرا خیلی، حالا کی خبر داد؟

— عموت زنگ زد گفت فردا شب تهرانه.

دیگر نفهمیدم چه می‌گوید، وقتی به خودم آمدم صدای مادر از اتاقش

می آمد که با پدر صحبت می کرد و من همان طور وسط حال خشکم زده بود.

— فرزین پاشو مشتلق می خوام.

— چه خبره خانوم؟ خیر باشه! سایه بود زنگ زد؟

— خیره اونم چه خیری. داداشت بود. علی داره میاد؛ فردا شب تهرانه...

صدای مادر در سرم زنگ می زد و من بی صدا اشک می ریختم. حوصله نداشتم ادامه صحبت هایشان را گوش بدهم برای همین به اتاقم رفتم و بالباس روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. باورم نمی شد همه چیز به همین سادگی تمام شده باشد. نه این حقیقت نداشتم. باید به حمید خبر می دادم، شاید او می توانست کاری بکند حتماً می توانست.

— الو حمید؟

— جونم؟ چیزی شده دعوات کردن دیر اومدی؟

— نه.

— پس چته؟ چرا داری گریه می کنی؟

— علی داره برمی گرده.

با این حرف هر دو سکوت کردیم. چند لحظه بعد حمید به حرف آمد

و گفت:

— کی؟

— فردا شب.

— از کجا فهمیدی؟

— گیرنده. اینش دیگه فرقی نمی کنه!

— برای تو فرقی نداره، ببینم خودش زنگ زد بهت؟

— چی داری می گی؟

— پس به همین خاطر بود که یه دفعه ریختی به هم و گیر دادی برگردیم، ببینم تو که گفتی شمارهات رو نداره.

همین طور داشت برای خودش قصه می بافت و خیال پردازی می کرد. حوصله جرو بحث نداشتم، بدون کوچک ترین حرف و دفاعی از خودم گوشی را قطع کردم و دوباره به سقف خیره شدم. گوشیم که زنگ خورد، ریجکت کردم، دوباره و دوباره تکرار شد، برایم اهمیتی نداشتم، سایلنتش کردم و غرق در افکار خودم شدم.

امروز بر خلاف همیشه صدایش سر حال و با نشاط بود. خوش به حالش، در زدن مامان تمامی نداشت و به خیال اینکه خواب هستم دستگیره در را می چرخاند و مدام صدایم می کرد. همیشه عادتش همین بود و می دانستم که تا جواب ندهم دست بردار نیست، برای همین بغضم را فرو دادم و نگذاشتم اشکم دربیاید و با صدایی لرزان نالیدم:

— بیدارم الان میام.

همین یک جمله کافی بود تا خیالش آسوده شود و به سراغ کارهایش برود. وقتی رفت سری به گوشی ام زدم، بیست و پنج میس کال و ده پیام که چند تای اول با قربان صدقه شروع شده بود و آخری ها به تهدید و خط نشان ختم می شد!

«سایه! اگه گوشیت رو جواب ندی به جان فرناز بلند می شم و میام دم در خونه تون، حالا خود دانی.»

آرام و بی تفاوت گوشی را خاموش کردم و روی تخت نشستم. از خودم تعجب می کردم، اما دیگر پررو و پوست کلفت شده بودم و از تهدید و قهر و غضب مردی که می دانستم تا چه اندازه نسبت به این بی تفاوتی ها حساس است نمی ترسیدم. خوب که فکر می کردم می دیدم تقصیری هم ندارم، چرا که در طول این سال ها دیگر گوشم پر شده بود از این تهدیدهای الکی و وعده های دروغین. واقعاً نمی فهمیدم، حمید مرا احق فرض کرده بود یا خودش را، به هر حال اهمیتی ندادم و به قول خودش بی خیالی طی کردم. دیگر خسته شده بودم، آخر صبر و تحمل هم اندازه ای داشت. از طرفی هم بدم نمی آمد که حمید با عملی کردن تهدیدش همه چیز را یکسره کند، البته اگر واقعاً به قولش عمل می کرد، چرا که چشمم زیاد آب نمی خورد و این اسم اس ها به هارت و پورت و بلوف بیشتر شباهت داشت تا تهدید. هر چه بیشتر جلو می رفتم بیشتر از

«فصل دوم»

تمام شب برف بارید، اولین برف زمستان. بدون اینکه لحظه ای پلک بر هم بگذارم کنار پنجره ایستاده بودم و فکر می کردم؛ به خودم، به بابا، به مامان و به حسرت هایی که شمارش شان همانند بلورهای شیشه ای برف تمامی نداشت. هر چه بیشتر فکر و خیال می کردم بیشتر می شکستم و در خود فرو می ریختم. چرا این طور شد؟ چرا خدا نگاهم نمی کرد؟ مگر من بنده اش نبودم؟ پس چرا میان من و دیگر بنده هایش تبعیض قائل می شد؟ وقتی قیافه آدم های خوشحال و راضی را از پشت پنجره می دیدم که در حال قدم زدن لبخند بر لب داشتند، ناخودآگاه این سوال در ذهنم شکل می گرفت که چرا من این گونه نیستم؟ از دیشب که خبر بازگشت ناگهانی علی را شنیدم آن قدر گریه کرده بودم که دیگر پلک هایم رمقی برای از هم باز ماندن نداشتند. زیر چشمانم به اندازه یک بند انگشت چال شده و به سیاهی می زد. خسته بودم، خسته و به اندازه تمام دنیا دلگیر، از خودم از بابا از مامان و حتی از خدا؛ شاید ناسپاسی باشد، ولی من از خود خدا هم گله داشتم چرا که احساس می کردم خدا سهم شادی یکسانی نسبت به سایر بندگانش به من عطا نکرده است، بله، من از خدا هم طلبکار بودم؛ به اندازه تمام سال های کودکی ام. به اندازه حقی که از من ضایع شده بود و به اندازه تمام مصیبت ها و غصه هایی که دیده و چشیده بودم.

صدای ویبره گوشی و ضربه هایی که مادر یکریز و بی وقفه به در می کوبید اعصاب به هم ریخته ام را تحریک می کرد. آن قدر گیج شده بودم که نمی دانستم جواب کدام یکی را بدهم.

— سایه جان مامان بیا صبحانه ات رو بخور.

— کجا رو دارم برم؟ دانشگاه دیگه.

مادر نگاهی از سر ناپاوری به پدر انداخت و با گلایه گفت:

— فرزین نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟ ناسلامتی ما امروز کلی کار داریم.

پدر اما خیلی خونسرد در حالی که ته مانده چایش را سر می‌کشید رو به او کرد و گفت:

— چی کارش داری خانوم؟ مگه نمی‌بینی درس داره؟ حالا کتا شب؟ مادر که ظاهرأ توقع جانبداری پدر از من را لاقل در این شرایط نداشت مثل همیشه با جارو جنجال خانه را روی سرش گذاشت.

— همین دیگه، همه کاراتون بی‌فکریه، انگار نه انگار که این پسر داره این همه راه رو بخاطر تو میاد. کسی نیست به این دختره بگه آخه اگه یه امروز دانشگاه نری آسمون به زمین میاد؟

در حالی که لب‌هایم را از روی حرص می‌جویدم نگاهی به پدر انداختم که با حرکات چشم و ابرو اشاره می‌کرد، اهمیتی به این حرف‌ها ندهم و با او یکه به دو نکنم. عجب بدبختی بودم من، همین چند دقیقه پیش طلبکار بودم، اما حالا باید یک چیز هم دستی می‌دادم. دلم می‌خواست با جیغ و فریاد بغضم را بر سرش خالی کنم، ولی دلم برای بابا و نگاه ملتسانه‌اش سوخت. حتماً می‌ترسید که دوباره اعصاب مادر بهم بریزد و آرامش نسبی که در خانه حاکم شده بود از بین برود. دلم نیامد چیزی بگویم، خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم دیگر خودم هم کشش و اعصابی برای بحث کردن ندارم. از طرفی وقتی فایده‌ای نداشت چه دلیلی داشت که روز خوب آنها را با جر و بحث کردن‌های بی‌فایده خراب کنم. در آن لحظه بیشتر از آنکه حوصله جارو جنجال داشته باشم، به تنهایی و آرامش احتیاج داشتم. دلم می‌خواست از خودم، از این خانه و از آدم‌های

خودم بدم می‌آمد. دیگر از پنهان کاری خسته شده بودم. دلم می‌خواست مامان و بابا می‌فهمیدند که من آن دختر خوب و حرف‌گوش کنی که همیشه نشان می‌دادم نیستم. دلم می‌خواست عمو فرهاد می‌فهمید که من در تمام این سال‌ها فقط نقش یک عروس نجیب و وفادار را بازی کرده‌ام. دلم می‌خواست همه به خوبی می‌توانستند من واقعی‌ام را از پشت نقابی که به اجبار به چهره زده بودم بشناسند. دیگر از خودم نبودن خسته شده بودم. جلوی آینه که ایستادم صورت زرد و پژمرده‌ام با آن پلک‌های متورم و بینی پف کرده به بدبختی و بی‌دستی و پایمی‌ام دهن کجی می‌کرد. همیشه وقتی بین آنچه که بودم و آنچه تظاهر به بودنش می‌کردم فاصله می‌دیدم، از خودم بدم می‌آمد. این جور مواقع، آرایش، بهترین ترفند برای پنهان کردن خود واقعی‌ام بود. این کار لاقل باعث می‌شد تا با پنهان کردن واقعیت‌ها کمتر زجر بکشم. از اتاق که بیرون رفتم با شنیدن صدای خنده مامان و بابا از پشت در آشپزخانه بی‌اراده قدم‌هایم شل شد. من داشتم از دلواپسی نیمه جان می‌شدم آن وقت آنها می‌خندیدند. این انصاف نبود. دلم می‌خواست همان لحظه به سراغ‌شان می‌رفتم و تمام بغض این چند ساله‌ام را با آه و حسرت بر سرشان می‌کوبیدم، ولی دلم برای‌شان سوخت. درست بخاطر ندارم که آخرین بار کی چنین صدایی در خانه‌مان پیچیده بود؛ نه، من حق نداشتم بعد از این همه مدت، این خوشی را به کام‌شان تلخ کنم، اما ناخواسته این کار را کردم؛ مادر به محض دیدن من که حاضر و آماده و کیف به دست جلوی آشپزخانه ایستاده بودم خنده روی لبانش ماسید و گفت:

— علیک سلام، شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟!!

خجالت‌زده از اینکه آنها در سلام کردن پیشقدم شده بودند جواب دادم و مثل همیشه در کمال خونسردی به دروغ گفتم:

بی‌منطقش فرار کنم؛ برای همین با بغض پوتین‌هایم را پوشیدم و بدون توجه به حرف‌ها و گلایه‌های مادر از خانه بیرون زدم.

در را که پشت سرم بستم، مثل آدمی که تازه از زندان آزاد شده باشد تا آدم نفسی از سر آسودگی بکشم یک آن با دیدن حمید در جا خشکم زد. درست روبه‌رویم بود. در حالی که کلی برف روی سر و صورتش نشسته بود به ماشین تکیه داده و خیره تماشا می‌کرد. کاملاً مشخص بود که تازه رسیده چون من از مدت‌ها پیش پشت پنجره بودم و اگر می‌آمد حتماً او را می‌دیدم، اما حمید سعی داشت با مظلوم‌نمایی طوری نشان دهد که ساعت‌ها به انتظارم ایستاده. عجب کلکی بود این پسر! مثل یک آدم‌برفی ساکت و بی‌حرکت زیر برف ایستاده بود و مرا زیر نظر داشت. همیشه کارش همین بود و با دست گذاشتن روی نقطه ضعفم سعی می‌کرد به نوعی مرا تحت تاثیر قرار بدهد، غافل از اینکه این‌بار اصلاً فرصت مناسبی را انتخاب نکرده بود.

– این جا چی کار می‌کنی؟ چی می‌خواهی؟

– چه عجب! بالاخره خانم او مدن. چه جوری دلت او مد منو از صبح زود پشت در بکاری؟ به خدا آگه یه ساعت دیرتر می‌اومدی الان آدم برفی شده بودم.

آن لحظه حال و حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به سوال جواب‌ها و بهانه‌های او. آخ که چقدر دلم می‌خواست با کم محلی همان‌جا بگذارمش و بروم، ولی ترسیدم که پدر موقع خارج شدن از خانه او را با این وضعیت ببیند و همه چیز به هم بریزد. برای همین به سمتش رفتم و گفتم:

– لودگی نکن حمید که اصلاً حوصله ندارم. آگه کاری داری بگو وگرنه باید برم.

– کجا بری هی برم برم؟ بیا بالا می‌خوام باهات صحبت کنم.

حق با حمید بود، خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم، فقط می‌خواستم تنها باشم. برای همین با بی‌حوصلگی گفتم:

– حمید خواهش می‌کنم یه امروز دست از سرم بردارو بذار برای خودم باشم.

– به جون حمید زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

سرسختی و مقاومت در برابر خواسته‌های حمید همیشه بی‌فایده بود، مخصوصاً وقتی که برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش چشمان درشت و عسلی‌اش را ریز می‌کرد و ملتسمانه نگاهم می‌کرد. در این مواقع حاضر بودم جان بدهم، ولی رویش را زمین نیندازم، پس ناگزیر سوار شدم. حین رانندگی، حمید که همه حواسش به من بود نگاهی به صورت گرفته‌ام انداخت و گفت:

– چرا دیشب جواب تلفن‌امو ندادی؟

یا خدا... دوباره بازجویی شروع شد. چرا این کار را کردی و چرا این کار را نکردی؟ حوصله اعتراف نداشتم، اهمیتی نداادم و رویم را به طرف بیرون چرخاندم. حمید که متوجه بی‌میلی‌ام برای ادامه بحث شده بود، برای اینکه مرا بیش از این کفتری نکند کوتاه آمد و گفت:

– باشه عیبی نداره، دوست نداری جواب نده.

سکوتش خیلی طول نکشید و این بار خیلی بی‌مقدمه پرسید:

– تمام دیشب گریه کردی آره؟

دیگر از سین جیم کردن‌هایش خسته شده بودم، تمام دق و دلی‌ای را که از صبح داشتم بر سرش خالی کردم و گفتم:

– بگیریم که آره، مگه برای تو اهمیتی هم داره؟

– سایه با من این جور حرف نزن، تو واقعاً فکر می‌کنی من یه هم‌چین

آدمی‌ام؟

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم.

- آخه چرا؟ رو چه حسابی؟

- همین بی خیالی و بی تفاوتی‌ات، حمید به خدا منم آدمم یه ظرفیتی دارم، دیگه نمی‌کشم، خسته شدم؛ از این بلا تکلیفی، از این تظاهر جلوی مامان و بابا، از این امروز و فردا کردنای تو، به خدا خسته شدم خسته. می‌فهمی؟

همزمان با این حرف‌ها بغضم ترکیب و زدم زیر گریه. حمید که با دیدن اشک‌هایم ناراحت شده بود، ماشین را کناری نگه داشت و به جای هر حرفی جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. با حرص چند دستمال بیرون کشیدم و ته مانده بغض دیشبم را خالی کردم. کمی که آرام‌تر شدم گفت:

- تو رو خدا حیف این چشما نیست؟ عزیز من، گل من، خانومی، تو که این همه صبر کردی یه کم دیگه هم روش، به خدا همه چی درست می‌شه.

- نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم... می‌فهمی؟ علی داره میاد اون وقت چه جور ی همه چی درست می‌شه؟

- بابا بذار بیاد، به درک. از چی می‌ترسی؟ من خودم باهش صحبت می‌کنم.

- هه هه... دست بردار حمید. تو یه عمره می‌خوای با بابا و عمو فرهاد صحبت کنی ولی کو؟ اون قدر دست دست کردی که کار به این جا کشید.

همیشه وقتی بحث‌هایمان به گلایه می‌کشید حمید زود شروع به دفاع از خودش می‌کرد، ولی این بار چیزی نگفت. نمی‌دانم چرا؟ شاید آن قدر بحث‌های بی‌فایده و بی‌سرانجام کرده بودیم که او هم خسته شده بود، یا

شاید هم متوجه شده بود که با اهمال و سهل‌انگاری موقعیت‌های خوب‌مان را به راحتی از دست داده‌ایم و مثل من همه چیز را تمام شده می‌دید. خلاصه که هر چه بود چیزی نگفت و به راه افتاد. من هم چشمانم را بستم و درون صندلی فرو رفتم. بی‌خوابی دیشب، گرمای داخل اتومبیل و امنیت و آرامشی که از بابت بودن در کنار حمید در وجودم احساس می‌کردم و در نهایت کت گرمی که بوی عطر همیشگی‌اش را می‌داد همه و همه باعث شد تا به خوابی عمیق فرو بروم. وقتی بیدار شدم حمید غرق تماشای من لبخند زیبایی بر لب داشت. با شنیدن صدای شرشر آب نگاهی از سر تعجب به اطراف که پوشیده از کوه بود انداختم و گفتم:

- این جا دیگه کجاست!؟

- ساعت خواب خانومی، با اجازه تون آبعلی.

- چرا او مدی اینجا؟ می‌رفتی یه جای نزدیک‌تر.

- راستش قصدم این بود که برای همیشه بدزدمت، ولی بعد پشیمون شدم.

بدون کوچک‌ترین توجهی به شوخی حمید با لحنی معترض گفتم:

- اما من باید برم خونه کلی کار و زندگی دارم.

با این حرف که ناخواسته و بدون فکر بر زبان آورده بودم اخم‌های حمید در هم رفت و با دلخوری گفت:

- زیاد وقت رو نمی‌گیرم. یه ناهار باهم می‌خوریم و بعد می‌ذارم بری

و به زندگیت برسی.

حمید کلمه زندگی را با چنان لحن خاصی ادا کرد که دلم برایش سوخت. نباید کاری می‌کردم که از دستم ناراحت شود. به نیت دلجویی در چشمان درشتش که حالا با دلخوری حالت قشنگ‌تری به خود گرفته بود خیره شدم و گفتم:

— معذرت می‌خوام عزیزم، زندگی من تویی دیوونه. دلم می‌خواست تا آخر عمر می‌تونستم همین‌جا کنارت بشینم و تماشات کنم. اگر گفتم کار دارم فقط واسه خاطر مامانه، خودت که خوب می‌شناسیش، اگه نَرَم قیامت به پا می‌کنه. همین امروز صبح هم به هزار بهونه از دستش فرار کردم. طفلک برای امشب کلی برنامه‌ریزی کرده.

— پس خوش به حال علی، انگار مامانت فقط از من بدش میاد.

— بی انصافی نکن، اینجوریا هم که می‌گی نیست.

— چرا هست و خیلی دلم می‌خواد که دلیلش رو بدونم.

— خب شاید مامان یه بوهایی برده و مثلاً فهمیده که به دختر نشون کرده‌اش نظر داری.

— همین دیگه از همین می‌ترسم، مرتب به این فکر می‌کنم که اگه دایی فرهاد و علی بفهمن چه فکری در مورد من می‌کنن.

— تو نگران چی هستی؟ مگه همیشه خودت نمی‌گفتی که آدم عاشق از هیچی نمی‌ترسه و دل رو می‌زنه به دریا؟

— الانم می‌گم، ولی دوست ندارم توی فامیل به چشم یه خائن بهم نگاه کنن.

— واقعاً که حمید! کدوم خیانت؟ این حق منه که کسی رو که می‌خوام دوست داشته باشم.

— کدوم حق سایه؟ تو نامزد علی هستی، نشون کرده اونی.

— نامزد نه، نشون کرده؛ این دو تا با هم فرق دارن، بعدشم، چرا بحث‌هایی رو پیش می‌کشی که می‌دونی تا چه حد عذابم می‌ده و ناراحتم می‌کنه؟ اگه خسته شدی و کم آوردی خیلی راحت بهم بگو، باور کن دیگه نیازی به این همه مقدمه چینی نیست.

— خواهشاً پرت و پلا نگو. خودتم خوب می‌دونی که من تا آخرش

پات وایسادم حتی اگه به قیمت آبرو و نابودی خودم و خونواده‌ام تموم بشه.

— پس دردت چیه؟

— می‌ترسم سایه! می‌ترسم، ولی نه از بابت خودم، نگرانی‌ام از بابت توئه، از این می‌ترسم که خیلی راحت و ساده از چنگم درت بیارن و منم نتونم هیچ‌کاری بکنم.

— هیچ‌کس چنین حقی رو نداره.

— خیلی مطمئن حرف می‌زنی. ببینم سایه یه سوالی ازت بپرسم چون حمید راستشو می‌گی؟ خود تو چقدر نسبت به حرفی که زدی مطمئنی؟ هان؟

با این سؤال سکوت نفس‌گیر و ممتدی میان‌مان حاکم شد. حمید مثل تمام دفعاتی که عصبانی می‌شد نفس‌های بلند می‌کشید و در انتظار جواب خیره به دهانم چشم دوخته بود. دلم می‌خواست می‌تونستم با جوابی خیالش را راحت کنم، ولی دروغ چرا؟ راستش خودم هم نسبت به چیزی که می‌خواستم بگویم زیاد مطمئن نبودم. بدون شک حق با حمید بود. ابراز وجود و مخالفت در برابر خواسته‌ها و برنامه‌های عمو فرهاد کار هر کسی نبود. حتی بابا که دیگه سن و سالی داشت و خودش به نوعی بزرگ‌تر فامیل محسوب می‌شد جرأت مخالفت در برابر عمو فرهاد را نداشت. اصلاً عمو فرهاد آدمی نبود که از کسی نه بشنود، شخصیت محکم و غیر قابل نفوذی داشت. در عین مهربانی‌اش مردی مقتدر و دیکتاتور بود. همیشه تصمیم‌گیری‌های نهایی را به عهده داشت و تصمیماتی که می‌گرفت اغلب آن‌قدر حساب شده و به‌جا از آب در می‌آمد که باعث شده بود همه احترام خاصی برای رأی و نظرش قائل باشند. وقتی امر به انجام کاری می‌کرد بدون چون و چرا و بی‌برو برگرد

می‌بایست انجام شود و همین خودکامگی و خودرأی بودنش من و حمید را می‌ترساند. به راستی اگر عمو فرهاد می‌فهمید که در تمام این سال‌ها به سادگی با احساسات او و پسرش بازی شده چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی فکر کردن به این موضوع هم مو را بر تنم راست می‌کرد. دست خودم نبود، ولی هر بار که به عمو و نحوه برخوردش با این قضیه فکر می‌کردم فشارم می‌افتاد و احساس ضعف می‌کردم. نمی‌دانم حمید به چه چیزی فکر می‌کرد، ولی حال او هم دست کمی از من نداشت. همیشه برایم سؤال بود که چرا حمید آن قدری که از عمو فرهاد که دایی‌اش بود، حساب می‌برد از پدر خودش نمی‌برد؟ اصولاً عمو فرهاد جذبه و نیروی مرموزی داشت که همه را به نوعی ملزم به اطاعت از خودش می‌کرد.

با صدای ضرب حمید روی فرمان اتومبیل به خودم آمدم. این عادت همیشگی‌اش بود وقتی که عصبانی می‌شد یا موضوعی نگران‌ش می‌کرد روی هر چیزی که دم دستش بود ضرب می‌گرفت. دلم برایش سوخت. واقعاً که چه عذابی را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد. من زن بودم، می‌توانستم دلهره و دلوپسی‌هایم را با گریه بیرون بریزم، یا لاف‌تل تسکین بدهم، ولی تکلیف او که غرور مردانه‌اش مانع بروز احساساتش بود چه می‌شد؟ آن زمان بود که احساس کردم حمید بیشتر از هر زمان دیگری به پشتوانه احساسی و عاطفی‌ام نیاز دارد، چرا که اگر خیالش از بابت من راحت می‌شد مسلماً بهتر می‌توانست با مسائل و مشکلات پیش روی‌مان کنار بیاید. غرق در این افکار آن قدر با حلقه ظریفی که پنج سال پیش حمید در روز ولنتاین به دستم کرده بود و رفته بودم که دور انگشتم قرمز شده بود. در این بین حمید با چنان دلهره و اضطرابی به دستانم خیره شده بود که انگار می‌ترسید هر لحظه آن را درآورده و برای همیشه قید همه چیز را بزنم. وقتی با دنبال کردن مسیر نگاهش متوجه علت نگرانی‌اش شدم

لبخندی زدم و گفتم:

– نگران چی هستی؟ وقتی این حلقه رو دستم کردی قول دادم که همیشه کنارت می‌مونم، خیالت راحت، من هنوزم پای قول و قرارم و ایسادم. حمید برای من این حلقه به رگی وصل شده که به قلبم می‌رسه، پس مطمئن باش اگه کسی بخواد منو از تو جدا کنه باید رگ زندگی‌ام رو قطع کنه!

با این حرف چشمان ناراحت و ناامید حمید دوباره درخششی خاص به خود گرفت. همین یک جمله برای راحتی خیالش کافی بود و چنان او را به وجد آورده بود که سر از پا نمی‌شناخت.

– سایه بهت قول می‌دم خوشبختت کنم. اون قدر خوشبخت تا هیچ وقت از انتخاب احساس پشیمونی نکنی. بهت قول می‌دم سایه، قول می‌دم.

آن قدر هوا سرد و همه جا پوشیده از برف بود که جرأت پیاده شدن از ماشین را نداشتم، برای همین ناهار را در ماشین خوردیم و بعد حمید مرا به خانه رساند و رفت. بعد از رفتنش همان‌طور جلوی در ایستاده بودم ولی هر کاری می‌کردم دلم راضی نمی‌شد پا به داخل آن خانه بگذارم. آخر کدام خانه؟ مکانی که بیشتر از هر جای دیگری در آن احساس غربت می‌کردم، واقعاً خانه نام داشت؟ از یک طرف پای رفتن نداشتم و از طرفی دل نگران مادر بودم. نمی‌دانستم با این تاخیر چند ساعته‌ام چه حال و روزی دارد. ای کاش من هم می‌توانستم مانند آنها بی‌تفاوت باشم، ولی نبودم، هنوز هم با تمام ظلمی که در حقم کرده بودند دوست‌شان داشتم. فکر به مادر دلم را شور انداخت، سراسیمه کلید در قفل انداختم و وارد خانه شدم.

می شست و سرازیر صورتم می کرد، ولی دیگر برایم اهمیتی نداشت. هر چه فکر می کردم درک نمی کردم که چرا پدر و مادرم، زندگی و بهترین لحظات جوانی ام را با استرس و اضطراب لحظه به لحظه همراه کرده بودند. بعضی وقت ها با خودم می گفتم که شاید خیر و صلاحم را می خواهند، ولی هر چه فکر می کردم متوجه نمی شدم که چه خیر و صلاحی می توانست در این ازدواج تحمیلی باشد. مگر ما در جا و زمانی زندگی می کردیم که پدر و مادرها خودشان می بریدند و می دوختند و پیشیزی ارزش و احترام برای رأی و نظر فرزندان شان قائل نبودند؟ خیر سرم دختر یکی یکدانه خانواده شایگان بودم. خانواده تحصیل کرده و با اصل و نصبی که شأن و جایگاهش بر کسی پوشیده نبود. مگر کسی باور می کرد که چنین خانواده ای، چنین افکار قدیمی و نگاه کورکورانه ای داشته باشد؟

همه چیز از بچگی ام شروع شد، از همان روزی که بابا و مامان با پسر بچه ای سفید و تپلی از بیمارستان به خانه آمدند. او را به آغوشم دادند و گفتند که برادرم سپهر است. اولش از این بچه تازه از راه رسیده که قرار بود تمام امتیازات و امکاناتم را با او تقسیم کنم بدم می آمد. وقتی گریه می کرد برای ساکت شدن فقط بلد بود جای مرا در آغوش مامان تنگ کند، ولی هر چه این عروسک بزرگ تر شد و خندیدن را یاد گرفت و با صداقت کودکانه اش، با آن چشمان درشت و عسلی و موهای طلایی، آغوشش را به رویم باز می کرد بیشتر شیفته اش شدم. دیگر حس سابق را نداشتم و بهش حسودی نمی کردم. تازه داشتیم طعم گس خوشبختی را زیر دندان مان مزه مزه می کردیم که زندگی روی دیگرش را نشان مان داد؛ سپهر دیگر نه گریه می کرد نه می خندید، فقط از حال می رفت. دکتر می گفت سپهر سرطان خون دارد و زیاد مهمان ما نیست، ولی من پنج سال

«فصل سوم»

زندگی همیشه مرا با موقعیت هایی روبه رو می کرد که مجبور می شدم برای تطبیق خودم با آن همانند یک آفتاب پرست رنگ عوض کنم و چقدر سخت بود وقتی سعی می کردم کسی باشم که نبودم! به قیافه بزرگ دوزک شده ام در آینه که نگاه کردم، آن قدر از خودم بیزار شدم که حالت تهوع گرفتم. باورم نمی شد، واقعاً این من بودم؟ این همه رنگ و لعاب برای چه بود؟ برای اینکه علی مرا بپسندد، پس من چه؟ من آدم نبودم؟ رأی و نظر من برای کسی مهم نبود؟ اصلاً من چرا این قدر زود رنگ عوض کردم و تبدیل به همان چیزی شدم که مادر می خواست؟ مگر نه اینکه همین چند ساعت پیش، داخل ماشین حمید کنارش نشسته بودم و لاف عاشقی و وفاداری می زدم؟ هر چقدر من از این وضعیت ناراحت بودم، مادر از قیافه جدیدم خوشحال و راضی به نظر می رسید. اصلاً اصرار او باعث شد تا خودم را به این شکل درآورم؛ مرتب قربان صدقه ام می رفت، سرم را می بوسید و به به و چه چه می کرد، ولی چه فایده وقتی ذره ای از این تعریف و تمجیدها نمی توانست از بار عذاب دلم کم کند؟ معذب بودم و از خودم و از آن یک جفت چشم طلبکاری که در آینه به صورتم دوخته شده بود خجالت می کشیدم. چه جوابی داشتم به آنها بدهم، اصلاً مگر کار من جای دفاعی هم داشت؟ مادر که خیالش از بابت من راحت شد به سراغ کارهایش رفت و من ماندم با بدبختی ها و چه کنم چه کنیم، چقدر دلم هوای گریه داشت، رودربایستی با خودم را کنار گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم. قطره های درشت اشک خط چشم و ریملم را

بیشتر نداشتم و معنی این حرف‌ها را متوجه نمی‌شدم، فقط می‌دیدم که هر روز صبح مادر و پدر مرا به خانه عمو فرهاد می‌برند و برای دیدن سپهر به بیمارستان می‌روند. تا چند وقت این روال عادی زندگی بود، صبح‌ها با پای خودم راهی خانه عمو فرهاد شده و شب‌ها در حالی که از شدت گریه و دل‌تنگی برای آنها به خواب رفته بودم در آغوش پدر به خانه برمی‌گشتم، ولی این وضعیت هم مدت زمان زیادی دوام نداشت و کم‌کم آن‌قدر نگهداری و رسیدگی به سپهر از آنها وقت و انرژی گرفت که به کل مرا از یاد بردند و من مهمان همیشگی خانه عمو فرهاد شدم. آن روزها من گریه می‌کردم و عمو فرهاد نوازشم می‌کرد. من دلم می‌خواست به خانه‌مان بروم و عمو مانع می‌شد. دیگر عروسکم را دوست نداشتم، عروسکی که دیگر نه حال خندیدن و دویدن و بازی کردن را داشت و نه اجازه می‌داد که لااقل در خانه خودمان با عروسک‌هایم بازی کنم. آن روزها وقتی غصه می‌خوردم و گوشه باغ کز می‌کردم و مظلومانه در خودم فرو می‌رفتم، این علی بود که سعی می‌کرد با دنبال بازی، گرگم به هوا و انواع بازی‌ها مرا بخنداند و از حق نگذریم وجود علی در آن روزهای پر مشقت و کسالت بار باعث می‌شد تا بتوانم طاقت بیاورم.

ما هر روز بزرگتر می‌شدیم و نگاه‌های عمو دقیق‌تر، من هر روز نگاه و علاقه و وابستگی‌ام به علی خواهرانه‌تر می‌شد و نگاه عمو خریدارانه‌تر. همان زمان بود که زمزمه‌های عروسم، عروس گلم، عمو فرهاد شروع شد، آن هم درست زمانی که من دوازده سال داشتم و علی هفده سال. آن زمان نه معنی این حرف‌ها را می‌فهمیدم و نه اصلاً می‌دانستم که تعهد یعنی چه؟ حرف‌مان که بر سر زبان‌ها افتاد علی شد نامحرم، فاصله‌اش هر روز بیشتر و بیشتر و رفت و آمدهایش کمتر و کمتر و من با ذهن کودکی‌ام تصور می‌کردم که علی قهر کرده و این هم یک بازی جدید است، ولی

بازی نبود و من این را زمانی متوجه شدم که علی تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل عازم انگلستان شود. تا آن زمان هم نه دلیل سردی رفتارش را فهمیدم و نه دلیل اجبارش برای رفتن. فقط می‌دانستم که این خواسته عمو فرهاد است و حرف زدن روی خواسته‌اش امکان‌پذیر نیست.

روز آخر در سالن فرودگاه، وقتی علی چشمان گریانش را به صورتم دوخت و با خداحافظی رفت دوباره غمی عجیب به دلم چنگ زد. علی که رفت دوباره تنها شدم، دوباره حال سپهر خراب شد و راهی بیمارستان شد و تقریباً دو ماه بعد از رفتن علی بود که بالاخره طاقتش تمام شد و برای همیشه رفت. سپهر که رفت همه چیز رفت؛ خنده مادر و پدر، گرمای دست و آغوش‌شان و آن یک ذره توجه و اهمیتی که به وجودم می‌دادند. چند وقت بعد از رفتن سپهر بالاخره آنها به یاد من افتادند و فهمیدند که بچه دیگری هم دارند، آن هم درست زمانی که به عمو خورده بودم مجبورم کردند دوباره چمدان کوچکم را جمع کنم و به خانه خودمان برگردم، ولی کدام خانه، خانه‌ای که دیگر نه میل و رغبتی به آن داشتم و نه دیگر همانند سابق بود، چرا که همه چیزش تغییر کرده بود.

آن روزها مادر مدام در حال گریه کردن بود و پدر هم پکر گوشه‌ای زانوی غم بغل می‌کرد. آن روزها مادر از نور اتاق فرار می‌کرد و من از اتاق تاریکش. پدر از خانه فرار می‌کرد و من از چین‌های عمیق روی پیشانی‌اش. همین، سهم من از دنیای رنگارنگ کودکی فقط دو رنگ بود سیاه مثل لباس مادر و پدر و سفید به سفیدی دیوار بیمارستان و لباس دکترها و پرستارها... مادر نمی‌خواست یا حداقل کوچک‌ترین تلاشی نمی‌کرد تا بخاطر من دوباره به روال عادی زندگی برگردد. تنها چیزی که همیشه خوشحالش می‌کرد مرور آلبوم عکس‌های کودکی سپهر بود. آن روزها حال پدر هم دست کمی از او نداشت؛ مادر گریه می‌کرد، بابا غصه

می‌خورد. مادر از دوری سپهر ناله می‌کرد، پدر در خودش مچاله می‌شد و بالاخره هم آن قدر غصه خورد و دم نزد تا کار دست خودش داد و در سن سی و هشت سالگی دچار سکت قلبی شد. آن زمان بود که برای اولین بار با خودم فکر کردم که ای کاش هیچ وقت سپهر به دنیا نمی‌آمد، یا اصلاً ای کاش در همان سالهای اول بروز علائم بیماری لعنتی‌اش رفته بود تا دیگر این قدر خاطره از او نداشته‌ام، تا با رفتنش بشکنیم و فرو بریزیم. با اینکه در خانه ما گذر زمان به فراموشی سپرده شده بود، ولی روزها می‌گذشت و من بزرگتر و زیاد و خاطره علی محوتر و کمرنگ‌تر می‌شد. من قد می‌کشیدم و مادر و پدر بی‌تفاوت‌تر، چنان که نه قد کشیدم را دیدند و نه تغییرات جسمی‌ام را، البته خوب حق هم داشتند و آن قدر غرق در مسائل و مشکلات خودشان بودند که نه خواسته‌هایم را دیدند و نه متوجه نیازهایم شدند. من بزرگ شدم، ولی با قلبی پر از حسرت، حسرت دوست داشتن و مورد توجه قرار گرفتن. البته نمی‌توانم وجود عمو را نادیده بگیرم، چرا که همیشه بود و هر وقت غم‌های روزگار روی دلم سنگینی می‌کرد و به شانه‌ای برای باریدن اشک‌های حسرت و تنهاییم نیاز داشتم، آغوشش به رویم باز بود، ولی چه فایده! من در آن زمان تشنه محبت پدر و مادرم بودم، نه وابستگان و نزدیکانم، که آن هم در نهایت بی‌رحمی و بی‌توجهی از من دریغ شد.

همان زمان بود که با اولین نگاه و لبخند حمید همچون قطب مثبت آهن‌ریا به سمتش جذب شدم. حمید با محبت‌های بی‌دریغش تمام خلاءهای عاطفی که در وجودم احساس می‌کردم پر کرد. اوایل حمید را دوست داشتم چون حمید تلافی تمام بی‌محبتی‌ها و کم‌توجهی‌هایی بود که در زندگی دیده بودم، غافل از اینکه دلیلی فراتر از یک نیاز و کشش عاطفی ما را به سوی هم جذب می‌کرد. حمید هم مثل من بود، اما با

شرایطی تقریباً برعکس من، چرا که حمید از توجه و نظارت بیش از اندازه پدر و مادرش رنج می‌برد و من از بی‌تفاوتی و بی‌خیالی آنها و وجود همین دلایل به ظاهر معکوس شکاف‌ها و خلاءهای احساسی ما را پر کرد و باعث نزدیکی و وابستگی بیش از حد ما بهم شد و حالا بعد از گذشت ده سال و با وجود این علاقه و دلبستگی که بین مان شکل گرفته بود، باید به استقبال مردی می‌رفتم که ناخواسته به زندگیم تحمیل شده بود. این عادلانه نبود، ولی چه کار می‌توانستم بکنم؟ آیا چاره‌ای هم داشتم؟ این تقدیر بی‌رحمانه‌ای بود که به لطف دوستی خاله خرسه‌ی اطرافیان برایم رقم خورده بود و باید به آن تن می‌دادم، حال چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم، چرا که نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

آرایشی که ساعت‌ها وقت و زحمت صرف آن کرده بودم به سادگی و با فرو غلتیدن چند قطره اشک بهم ریخت. به درک! اصلاً اهل این حرف‌ها نبودم و اگر بخاطر مادر نبود برایم مهم نبود که با چه شکل و قیافه‌ای می‌خواستم به استقبال علی بروم. تحمل آن قیافه مسخره و به هم ریخته را نداشتم، برای همین به دستشویی رفتم و همه را شستم و برای راضی کردن مادر این بار بنا به سلیقه خودم آرایش ملایمی کردم و با پوشیدن لباس به مادر و پدر که داخل اتومبیل انتظارم را می‌کشیدند پیوستم. مادر که منتظر بود تا با آمدنم شاهکار هنری‌اش را با افتخار به پدر نشان بدهد با دیدنم وا رفت، ولی جالب اینجا بود که به جای هر توبیخ و تنبیهی در نهایت ناامیدی سری از سر تأسف تکان داد و به حالت قهر سرش را به طرف بیرون چرخاند، ولی پدر مثل همیشه مهربان و صمیمی چشمکی از آینه جلوی اتومبیل برایم فرستاد و با حرکات چشم و ابرو فهماند که بهتر از این نمی‌شود و سرو وضعم را تأیید کرد. همین برایم کافی بود و باعث می‌شد تا اهمیتی به اخم و تخم مادر ندهم. شاید به خیال خودش صلاح

زندگیم را به دست داشت، ولی دیگر حقی در مورد انتخاب لباس و سر و وضعم که نداشت و اگر می خواست همین معدود اختیاراتم را هم بگیرد دیگر اعتماد به نفسی برایم باقی نمی ماند.

ظاهراً مادر فکر همه چیز را کرده بود؛ سر راه دسته گل بزرگی را که سفارش داده بود تحویل گرفتیم و راهی فرودگاه شدیم. سالن فرودگاه مثل همیشه شلوغ و پر از همه‌مه و سر و صدا بود. میان آن جمعیت پیدا کردن عمو فرهاد با آن قد بلند و شانه‌های ستبر و پهنش کار چندان مشکلی نبود. کنار عمو فرهاد، عمه فرزانه به همراه دخترانش تمنا و تبسم هم ایستاده بودند که به محض دیدن ما برای مان دست تکان دادند. با رسیدن به آنها عمو فرهاد مثل همیشه آغوشش را به رویم باز کرد و همراه با بوسه‌ای زیر گوشم گفت:

– چشم و دلت روشن عمو، دیدی بالاخره انتظاراتها سر او مد؟

به خوش خیالی و سادگی عمو فرهاد در دل لبخند تلخی زدم و از آغوشش بیرون آمدم. غافل از اینکه دوباره همان احساس عذاب وجدان مسخره که در تمام این سال‌ها با هر بار دیدن عمو و پاکی و سادگی اش قلبم را فشار می داد به سراغم آمد. چرا این احساس ره‌ایم نمی کرد؟ نسبت به چه کسی عذاب وجدان داشتیم؟ نسبت به مردی که بخاطر رسیدن به آرزوها و اهداف خودش در سخت‌ترین روزها و شرایط زندگی تنهایی گذاشت؟ آیا واقعاً چنین مردی ارزش فداکاری و ایثار داشت؟ داشتم با این افکار وجدان تازه برخواسته‌ام را خفه می کردم که این بار عمه فرزانه بوسه‌ای روی گونه‌ام نشانند و گفت:

– چشم و دلت روشن عروس خانوم.

چقدر از این کلمه متنفر بودم، «عروس!» اصلاً در طول این سال‌ها آن قدر این کلمه را شنیده بودم که دیگر نسبت به آن آلرژی پیدا کرده بودم،

هر بار که این کلمه به گوشم می خورد احساسات درونی‌ام دچار سردرگمی و تضاد می شدند. عقل و احساسم با هم در می افتادند و از هم می پرسیدند: «عروس؟ کدوم عروس؟ عروس کی؟ حمید یا علی؟» مدتی با هم کلنجار می رفتند و عاقبت هم این احساسم بود که با قلدری و خودخواهی حرفش را بر کرسی می نشاند و برنده این میدان می شد، چرا که حرفش فقط یک کلمه بود و آن هم کسی نبود جز حمید!

آنروز هم با غلبه احساس بر عقلم تازه در حال آرام شدن بودم که خانواده عمه فرناز از راه رسیدند؛ همان لحظه با دیدن حمید در کت و شلوار مشکی با آن هیبت و اندام ورزیده و موهای مرتب و خوش حالت دلم غنچ زد و در دل به انتخابم تبریک گفتم و از اینکه یک لحظه افسار احساسم را به دست تردید داده بودم، از خودم خجالت کشیدم.

با آمدن خانواده عمه فرناز و کامل شدن جمع همه مشغول صحبت و خوش و بش شدند. هانیه خواهر حمید هم با موهای خرگوشی و گونه‌های تپل و بامزه و پیراهن بندی صورتی که به تن کرده بود، از آغوشی به آغوش دیگر کشیده می شد. شیرین زبانی و لهجه کودکانه اش همه را از خنده روده بر کرده بود. عمو فرهاد مرتب قربان صدقه اش می رفت و صورتش را غرق بوسه می کرد. هانیه هم که از میزان علاقه عمو فرهاد به خودش خبر داشت با سیاست کارهایی می کرد تا هر چه بیشتر خودش را در دل او جا کند. ظاهراً همه خوشحال و خندان بودند غیر از من، دلشوره و اضطراب داشت خفه‌ام می کرد و هر کاری می کردم نمی دانم چرا نمی توانستم از ساعت بزرگ و گردی که وسط سالن نصب شده بود، چشم بردارم. هیچ توجهی به صداها و اطراف نداشتم. حرف‌ها، حرکات و خنده‌های اطرافیان بیشتر به نظرم به شکل یک پانتومیم می آمد. تنها صدایی که در مغزم می پیچید صدای ضربان قلبم بود که با هر تکان و

حرکت عقربه‌های ساعت، ریتم تندتری به خود می‌گرفت. تازه با این حال و روز مجبور بودم، نقش هم بازی کنم و در جواب نگاه‌هایی که با کنجکاوای به صورتم خیره شده بود لبخند بزنم و هیچ چیز سخت‌تر از این نبود که می‌خواستم غم درونم را، با یک لبخند مسخره بپوشانم. واقعاً سخت بود. در آن زمان بیشتر از هر زمان دیگری به وجود، حمایت و همدردی حمید احتیاج داشتم و دلم به این خوش بود که لااقل او مرا درک می‌کند، غافل از اینکه عکس‌العمل حمید از همه غیر قابل باورتر بود. لبخندهای الکی و ساختگی‌ام را به دل گرفته بود و با کم محلی و گرهی که به چین‌های پیشانی‌ش داده بود در صدد تلافی بود. وقتی در کمال ناباوری متوجه خودخواهی و کوتاه فکری‌اش شدم، تصمیم گرفتم تا با نادیده گرفتن حضورش در جمع رفتارم را تلافی کنم و همین لج و لجبازی‌های به ظاهر بچه‌گانه، اولین اختلافات مان را شکل داد و سرآغازی شد برای مسائل و سوءتفاهمات بعدی!

بالاخره این انتظار لعنتی به پایان رسید و با اعلام فرود هواپیما همه برای استقبال از علی به پشت درهای شیشه‌ای هجوم بردیم. همزمان با ورود اولین مسافران ناخودآگاه نگاهم به سمت عمو فرهاد کشیده شد، این اولین بار بود که می‌دیدم عمو گریه می‌کند و شانه‌های محکم و مردانه‌اش می‌لرزد. گریه عمو قلبم را لرزاند. خدایا! چقدر من این مرد را دوست داشتم، طاقت و تحمل هر چیزی را داشتم غیر از تماشای این اشک‌ها، آن قدر که وقتی به خودم آمدم دیدم که صورتم خیس از اشک شده. در میان حق‌هق گریه وقتی چشمم به نگاه مات و مبهوت حمید افتاد تازه متوجه موقعیتم شدم و فهمیدم که باید هر چه زودتر این مسخره‌بازی را تمام کنم، ولی مگر دست خودم بود؟ تازه با صدای تبسم که ورود علی را خبر می‌داد گریه‌ام شدت گرفت و دیگر هر چه کردم اشک‌هایم بند

نیامد، ولی این بار حاضر بودم قسم بخورم که بر بدختی و بیچاره‌گی خودم گریه می‌کردم، چرا که دیگر همه چیز را تمام شده می‌دیدم.

علی، نوجوانی که روز آخر با گریه بدرقه‌اش کردم، تبدیل به مردی قد بلند با اندام معمولی و نه چندان لاغر شده بود. باکت و شلوار خوش دوختی که به تن داشت خیلی شبیه به عکس‌های جوانی عمو فرهاد به نظر می‌رسید. موهای لخت نسبتاً کوتاهش را به سمتی شانه کرده و حالت داده بود. صورتی سفید با چشمانی درشت و قهوه‌ای داشت و دندان‌هایی سفید و یک دست مرتب، که با هر لبخند خودی نشان می‌داد، ولی چیزی که بیشتر از همه در صورتش می‌درخشید چال گونه‌هایش بود که با هر لبخند صورتش را نمکین‌تر و دلنشین‌تر می‌ساخت. روی هم رفته قیافه بانمک و بامزه‌ای داشت، هر چند که به زیبایی و جذابیت حمید نبود، ولی معصومیت و مهربانی خاصی در نگاه و صورتش داشت که در چشمان پر از شرارت و نگاه نافذ حمید نبود!

علی بعد از عبور از درهای شیشه‌ای خودش را در آغوش عمو فرهاد انداخت و پدر و پسر بغض فرو خورده سال‌ها دوری و جدایی را آزاد کردند. عمو فرهاد علی را می‌بویید و می‌بوسید و صحنه‌ای ایجاد کرده بود که قلب همه را به درد آورده و اشک‌ها را سرازیر می‌کرد. من هم به تبعیت از بقیه با دیدن این صحنه در مقابل چشمان متحیر و عصبانی حمید گریه که چه عرض کنم زار می‌زدم. بعد از دل‌کندن عمو فرهاد از علی نوبت به بابا، آقا مسعود، شوهر عمو فرناز و حمید و عمه‌ها رسید. بعد از آن علی احوال‌پرسی گرمی با مادر و تمنا و تبسم کرد و بالاخره با به پایان رسیدن دید و بازدیدهای سرپایی، حالا نوبت من بود که مثل یک نامزد وفادار و عاشق به استقبال مردی بروم که ده سال تمام مثلاً انتظارش را کشیده بودم. در آن لحظه وقتی برای اولین بار نگاه مشتاق و بی‌قرار علی را

روی خود دیدم ناخودآگاه این فکر در ذهنم تاب خورد که من واقعاً با او چه کردم؟!

علی با چنان ولعی نگاهم می‌کرد که اگر کسی او را نمی‌شناخت تصور می‌کرد او سال‌ها در جزیره‌ای متروک و دور افتاده محبوس بوده و بعد از مدت‌ها این اولین آدمیزادی است که به غیر از خود می‌بیند. نگاه‌ها و حرکاتش چنان تابلو بود که همه را به خنده انداخته بود. علی وقتی متوجه نگاه‌ها و لبخندهای معنی‌دار اطرافیان شد، تازه به خودش آمد و با کشیدن دستی به موهای لختش سرش را به زیر انداخت تا کمی صورت سرخ شده از شرمش را بپوشاند. مادر که در تمام این مدت به دنبال شکار لحظه‌ها بود و به دنبال فرصتی می‌گشت تا ما را به هم نزدیک‌تر کند، دسته گل را به دستم داد و با سقلمه‌ای مرا به سمت علی هل داد. امان از دست این مادر، بعضی وقت‌ها کارهایش واقعاً کفرم را درمی‌آورد و خون خونم را می‌خورد، ولی مگر جرأت داشتم اعتراضی کنم؟ با اکراه و اخم‌های درهم‌گره خورده دسته گل را به سمت علی گرفتم، اما او بر عکس من با لبخند دسته گل را گرفت. تشکر کرد و بلافاصله آنها را بویید. این حرکت علی ناخودآگاه مرا به کودکی برد؛ روزهایی که کسل و بی‌حوصله در گوشه‌ای از باغ کز می‌کردم و وقتی علی با هیچ شگردی موفق به خنداندم نمی‌شد برای اینکه مرا سر شوق و هیجان بیاورد، به سراغ باغچه مورد علاقه عمو فرهاد می‌رفت و برایم دزدکی شاخه‌ای گلی می‌چید و بعد با لذت می‌بویید و به دستم می‌داد و در عرض چند ثانیه انگاری که موی مش رحیم باغبان را آتش زده باشند، خیلی زود متوجه می‌شد و دنبال‌مان می‌گذاشت و ما هم با خنده پا به فرار می‌گذاشتیم... یادآوری این خاطره باعث شد تا لبخندی نصفه و نیمه صورت اخمویم را از هم باز کند، ولی با دیدن قیافه مات و مبهوت حمید که با ناباوری به صورتم خیره شده بود

خنده روی لبانم ماسید. با این حال خودم را از تک و تا نینداختم و نگاه ملتمس و پشیمانم را به صورتش دوختم تا بلکه با خواندن نگاهم حرف دلم را بفهمد، تا بفهمد که در معذوریت قرار گرفتم و این لبخند و آن اشک‌ها همه بی‌اختیار و بی‌قصد و غرض بوده، که چاره‌ای جز نقش بازی کردن نداشتم... ولی حمید نه تنها این حرف‌ها را از نگاهم نخواند، بلکه حتی حاضر نشد در چشمانم نگاه کند!

عمو فرهاد ساده دل که تصور می‌کرد من بخاطر قرار گرفتن در جمع این قدر معذب و کلافه‌ام، خیلی زود به کمک آمد و رو به جمع گفت:
— منتظر چی هستین؟ بقیه حرفا رو بذارین برای خونه، زودتر هم راه بیفتین که آفاق با یه غذای خوشمزه منتظر مونه.

با دعوت عمو فرهاد به شام خوشمزه آفاق همه با خوشحالی به راه افتادند. هنگام سوار شدن، عمو فرهاد انتخاب را به عهده خودم گذاشت من هم با سیاست شرم و حیای دخترانه را بهانه کردم و سوار ماشین خودمان شدم که ظاهراً زیاد به مذاق مادر خوش نیامد، چرا که با اخم و نخم و قیافه گرفتن نشان داد که از دستم ناراحت است، با این حال اهمیتی ندادم. خودم آن قدر مشغله برای فکر کردن داشتم که دیگر ذهنم مجالتی برای فکر کردن به ناراحتی مادر را نمی‌داد.

در طول راه نگران و مضطرب، فقط به این فکر بودم که چگونه سوءتفاهمات پیش آمده را برای حمید روشن کنم. حمید فوق‌العاده حسود و زود رنج بود و من مطمئن بودم که با دیدن آن اشک‌ها و لبخندهای بی‌مناسبت و گاه و بی‌گاهم الان یک داستان جدید برای خودش ساخته و در این فکر است، تا در اولین فرصت گلاویه و در صورت امکان تلافی کند.

خانه عمو فرهاد عمارتی دو هزار متری با نمای رومی سفید دو طبقه

در قلب یک باغ زیبا در شمال شهر تهران بود؛ این عمارت ارثیه پدری محسوب می شد که بعد از فوت مادربزرگ با توافق خواهرها و برادرها و با گرفتن سهم الارث شان به عمو فرهاد واگذار شده بود. عمو فرهاد عاشق این باغ زیبا بود و همیشه در صحبت هایش با دست و دلبازی آن را به عروس آینده و نوه هایش پیشکش می کرد، در حالی که خبر نداشت من نه علاقه ای به این باغ دارم و نه انگیزه ای برای تصاحب آن ثروت چند میلیاردی. تازه این تمام ثروت عمو فرهاد نبود. عمو فرهاد جراح و متخصص قلب بود که بنا به دلایلی طبابت را رها کرده و خودش را بازنشسته کرده بود، ولی از طریق سرمایه گذاری در سهام چندین بیمارستان خصوصی امرار معاش می کرد. علاوه بر آن چندین ملک و باغ و ویلا در مناطق خوش آب و هوای ایران داشت. به قول مادر هر دختری به جای من بود برای رسیدن به چنین موقعیتی سر و دست می شکست. در حالی که این چیزها برای من چندان اهمیتی نداشت. من خوشبخت بودم و در طول زندگی بیست و سه سالم هرگز به یاد ندارم که حسرت چیزی را خورده باشم. من فقط تشنه محبت بودم، همیشه آرزویم این بود که ای کاش آن قدر فقیر بودیم که به نان شب مان محتاج می شدیم، ولی لااقل خوشبخت بودیم و یک خانواده گرم و با محبت داشتیم. به دوش کشیدن همین حسرت ها باعث شده بود که پول و موقعیت اجتماعی در مرتبه آخر اولویت هایم قرار بگیرد!

با رسیدن به عمارت، آفاق با منقل اسپند به استقبال مان آمد. مش رحیم هم هنر کنان گوسفندی را به جلوی در کشاند و جلوی پای علی قربانی کرد. آفاق که حق مادری بر گردن علی داشت و او را در آغوش خودش بزرگ کرده بود، با دیدن علی دیگر سر از پا نمی شناخت و یک ریز و پشت سر هم قربان صدقه اش می رفت و گریه کنان اسپند روی آتش

می ریخت و تخم مرغ دور سرش می چرخاند و تق و تق روی زمین می شکست. علی هم در جواب این محبت ها روی سرش را بوسید و به دستور عمو فرهاد از روی خون گوسفند ذبح شده گذشت و وارد باغ شد. با رسیدن به عمارت، علی لحظه ای روی پاهایش بند نبود، مدام از گوشه ای به گوشه دیگر و از سوراخی به سوراخ دیگر سرک می کشید و مانند بچه ها با دیدن هر چیز آشنا و قدیمی که روزگاری با آن خاطره داشت، کلی شور و هیجان نشان می داد.

دقایقی بعد از پذیرایی توسط چایی های خوش عطر آفاق و شیرینی های خانگی خوشمزه اش، طوبی زن میانسالی که این جور مواقع به کمک آفاق می آمد، همه را برای صرف شام سر میز دعوت کرد. عمو فرهاد با خوشحالی جایی میان خودش و بابا برای من و علی باز کرد و به اجبار ما را کنار هم نشانند. آفاق مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود و چندین مدل غذا و سالاد خوشمزه درست کرده بود، که حسابی اشتهایم را تحریک می کرد، ولی مگر می توانستم زیر نگاه های مرموز و لبخندهای معنی دار اطرافیان که به ما خیره شده بودند، چیزی بخورم؟ دیدن قیافه بهم ریخته و عصبانی حمید که با حرص سالاد می خورد هم که دیگر حسابی اشتهایم را کور کرده بود، برای همین به جای خوردن فقط با غذایم بازی می کردم. عمو فرهاد و علی بیچاره هم که فکر می کردند از طعم غذا راضی نیستم در یک چشم بر هم زدن بشقابم را به شکل یک کوه رنگارنگ از انواع و اقسام غذاهای جورواجور درآورده بودند. دیدن این وضعیت همه را به خنده انداخته بود، غیر از حمید، هر چه علی بیشتر محبت می کرد و عمو فرهاد با دست و دلبازی بیشتر قربان صدقه ام می رفت، چین های پیشانی حمید عمیق تر می شد و نگرانی من بیشتر و با خود به این فکر می کردم که واقعاً خدا بنخیر کند!

بعد از صرف شام وقتی دوباره دورهم جمع شدیم عمه فرناز جایی در کنار من برای خودش باز کرد و گفت:

– قیافه حمید رو داری؟

با نگاهی به قیافه عبوس حمید که غرق در فکر به زمین خیره شده بود آه بلندی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

– آره، ولی به نظرتون واقعاً تقصیر منه؟

– نه عمه جان تقصیر منه.

– چرا شما؟!

– برای اینکه گذاشتم کار به اینجا بکشه.

– عمه؟!

– جان عمه، خیلی خوب ببخشید شوخی کردم.

– عمه شما می‌گی من چی کار کنم؟

– هیچ کاری عمه جان، ولی از من می‌شنوی خودتو ناراحت نکن فعلاً باید منتظر بمونیم تا ببینیم چی پیش میاد. به حمید هم حق بده عمه، تحمل رقیب برای هیچ مردی آسون نیست، چه برسه به حمید که خودت می‌دونی چقدر حسوده، قبول کن که یه کم زمان لازم داره تا با این مسئله کنار بیاد.

خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم حق با عمه است؛ بازگشت علی آن قدر سریع و غیر منتظره بود که هر دوی ما را گیج کرده بود و برای کنار آمدن با این وضعیت، نه تنها حمید، بلکه هر دوی ما به زمان احتیاج داشتیم. عمه فرناز دستان ظریف و کشیده‌اش را که زیر بار سنگین انگشترهای برلیانش بیش از حد ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید، روی دستانم گذاشت و با لبخند و نگاهی که حاکی از اطمینان خاطر بود فشاری به آنها وارد کرد. راستش عمه فرناز تنها کسی بود که از رابطه من و حمید خبر داشت، البته

خواست خودم بود و دلیلش هم این بود که همیشه دلم می‌خواست کسی شاهد این روابط باشد تا احیاناً در صورت علنی شدن آن حرف و حدیثی پیش نیاید و در ضمن احساس می‌کردم که باخبر بودن کسی از این رابطه، باعث می‌شود تا حمید احساس مسئولیت بیشتری بکند و از کنار همه چیز ساده و بی‌تفاوت نگذرد و اگر زمانی، به بن‌بست رسیدیم این روابط را به منزله یک دوستی کوتاه مدت و لحظه‌ای که بالاخره فرجامی جز جدایی نخواهد داشت، قلمداد نکند. در این بین چه کسی بهتر از عمه فرناز، که هم از طرف من خودی بود، هم نفوذ و سلطه غیرقابل انکاری روی حمید داشت و از آن جایی که مرا همانند هانیه خودش دوست داشت، هیچ وقت کاری نمی‌کرد که به ضرر من تمام شود.

غرق در این افکار با صدای جیغ و هیاهویی که در تالار پیچیده بود به خودم آمدم و با دیدن علی در حالی که دو چمدان بزرگ را به دنبال خودش می‌کشید، تازه متوجه علت خوشحالی و خنده جمع شدم. علی چمدان‌ها را روی زمین گذاشت و روبه‌رویشان نشست. یکی از آنها را باز کرد و مشغول تقسیم سوغاتی‌ها شد. اول از همه نوبت هانیه بود که مشتاق‌تر از بقیه به نظر می‌رسید. علی برای او یک عروسک بزرگ با لباس سفید عروس. برای عمو یک پیپ تراشه کاری شده گرانقیمت. برای پدر یک ست چند کاره ریش‌تراش. برای حمید یک ساعت مارک‌دار و برای آقا مسعود، پدر حمید یک سری لوازم و تجهیزات جدید نقشه‌کشی آورده بود. با به پایان رسیدن سوغاتی آقایان نوبت به خانم‌ها رسید؛ علی برای عمه‌ها پالتوی پوست، برای مادر یک دستبند برلیان نشان و برای تمنا و تبسم هم لباس و لوازم آرایش آورده بود. او حتی آفاق و مش رحیم را هم از قلم نینداخته بود و برای آنها دستگاه بخور و ماساژور برقی آورده بود. با خالی شدن چمدان اول همه نگاه‌ها ناخودآگاه به سمت من

برگشت. علی نگاهی از شرم به بقیه انداخت و چمدان دیگر را جلوی پایم گذاشت و رو به پدر گفت:

— عمو جون! راستش خیلی دنبال چیزی که شایستگی و لیاقت سایه رو داشته باشه گشتم، ولی متأسفانه چنین چیزی رو پیدا نکردم. برای همین هر چیزی که به نظرم زیبا می‌اومد خریدم. امیدوارم که سایه خوشش بیاد. مادر که با این کار علی جلوی بقیه کلی ذوق کرده بود، نگاهی پر غرور به علی انداخت و با افتخار جلوی خواهر شوهرها گفت:

— دستت درد نکنه پسر! زحمت کشیدی. چرا سایه خوشش نیاد، باید از خداش هم باشه.

پدر هم به دنبال مادر دستی روی شانه علی گذاشت و بابت سوغاتی‌ها تشکر کرد. تبسم هم که دختر شوخ و بذله‌گویی بود با شیطنت رو به جمع کرد و گفت:

— قبول نیست علی آقا، چرا برای سایه پارتی بازی کردی؟

با این حرف تبسم، عمو فرهاد خنده مستانه‌ای سر داد و گفت:

— پدر صلواتی، حسودی ممنوع ایشالا روزی یه شیر پاک خورده هم قسمت تو می‌شه و برات از اینا می‌خره.

—! دایی جون! این حرفا چیه؟ من حالا حالاها قصد جدا شدن از مامانمو ندارم.

— تعارف شاه عبدالعظیمی نکن آتیش پاره، خدا از دلت بشنوه.

با این حرف شلیک خنده همه به هوا بلند شد. حمید که ظاهراً دیگر تحمل دیدن و شنیدن این حرف‌ها را نداشت، با حالتی عصبی و برافروخته از جا بلند شد و بعد از ایماء و اشاره به عمه فرناز رو به عمو فرهاد کرد و گفت:

— خوب دیگه دایی جان، اگه اجازه بدین ما مرخص بشیم.

— کجا پسرم تازه سر شبه، شاید مامان و بابا بخوان بیشتر بمونن.

— بله حق با شماست. من کاری به اونا ندارم، اگه بخوان می‌تونن بمونن راستش من جایی کار دارم که باید برم.

عمه فرناز که شاهد تعارف دایی و خواهرزاده بود، به کمک حمید رفت و گفت:

— نه داداش حمید راست می‌گه، بریم بهتره هانیه هم خسته شده دیگه خوابش میاد. ایشالا فرصت زیاده باز مزاحم می‌شیم.

تصمیم حمید برای رفتن اعلام برپایی بود که پدر و عمه فرزانه را هم مصمم به رفتن کرد. عمو فرهاد که توقع چنین قیام دسته جمعی را نداشت با دلخوری رو به پدر کرد و گفت:

— فرزین تو کجا بابا؟! بذار این دو تا جوون یک کم بیشتر کنار هم باشم. با این حرف عمو، پدر لبخندی زد و با نگاهی به علی که محجوبانه سرش را به زیر انداخته بود کرد و رو به عمو فرهاد گفت:

— حالا فرصت زیاده داداش، در ثانی این دختر دیگه مال شماست امامتی صحیح و سلامت تحویل صاحبش.

با تعارف پدر، عمو فرهاد خنده مستانه‌ای سر داد و دستش را روی شانه علی که از شرم در حال آب شدن بود گذاشت. حمید که توقع چنین پیش‌کشی صریحی را آن هم از طرف پدر نداشت، با ناراحتی به من و چمدانی که جلوی پایم بود خیره شد و سری از تأسف تکان داد و با یک خداحافظی کلی از تالار خارج شد. این کار حمید خیلی برایم گران تمام شد، چرا حمید با خودخواهی فقط مرا مجازات می‌کرد؟ اصلاً مگر تقصیر من بود؟ مگر من از علی خواسته بودم که یک چمدان برایم سوغاتی بیاورد؟ یا نه، شاید توقع داشت میان جمع دست علی را پس می‌زدم و آنها را قبول نمی‌کردم. واقعاً که چه توقع بی‌جایی!

با تمام شدن مهمانی دلم به این خوش بود که بالاخره از شر نگاه‌های عصبی و طلبکارانه حمید و نگاه‌های مشتاق و به ظاهر عاشقانه علی خلاص شدم، غافل از اینکه اشتباه می‌کردم، چرا که حالا نوبت مادر بود که با شمارش محاسن علی و تحقیر و کوچک کردن حمید کفر مرا درآورد. واقعاً نمی‌فهمیدم که مادر چه خصومت شخصی با این حمید بدبخت دارد، یا اصلاً چه اصراری داشت تا حمید را با علی مقایسه کند. در طول راه بخاطر مراعات حال مادر فقط در خودم ریختم و دم نزدم، دقیقاً همان کاری که همیشه می‌کردم. به محض رسیدن به خانه هم به اتاقم پناه بردم، ولی انگار مادر دست بردار نبود؛ هن‌هن‌کنان در حالی که چمدان را به دنبال خودش می‌کشید به اتاقم آمد و آن را روی تخت گذاشت و گفت:

– سایه مادر! بازش کن ببینیم توش چیه.

وقتی نگاه عصبی و ناراحت مرا روی خودش دید، طلبکارانه گفت:

– چیه؟ چرا دوباره میرغضب شدی؟ به جای این ادا و اطفا را پاشو چمدون رو باز کن که می‌دونم دل تو دلت نیست.

– اشتباه نکن مادر من، من مثل شما علاقه‌ای به دونستن اینکه توش چیه ندارم. اگه خودتون خیلی مشتاقین ببرین و بازش کنین.

– سایه! به خدا دیگه داری کفر منو درمیاری... از سرشب تا حالا هر غلطی دلت خواست کردی دیگه کافیه.

– من؟! مگه چی کار کردم؟

– دیگه چی کار می‌خواستی بکنی؟ اون از سر و وضعت که مثل بدبختی پا شدی اومدی استقبال اون طفل معصوم. بعد هم از اون ادا و اطوار توی فرودگاهت که دست پسر رو رد کردی و سوار ماشین خودمون شدی. اینم از بازی جدیدت که سوغاتی نمی‌خوام، مال خودتون ببرین و باز کنین. ببینم دختر تو چه مرگته؟ همه دخترا آرزوی یه همچین موقعیتی

رو دارن، اون وقت تو، حالا که خدا بهت رو کرده داری لگد به بخت خودت می‌زنی؟!!

حوصله جرو بحث کردن با مادر را نداشتم، اگر می‌خواستم با او کل کل کنم یک دل سیر پر از گلایه داشتم که به او بگویم. برای همین با حرص چمدان را از دستش کشیدم و باز کردم و روبه‌رویش گذاشتم. مادر با وجود همه ناراحتی و عصبانیتش به محض باز شدن درب چمدان چشم‌هایش برقی از خوشحالی زد و خیلی زود همه چیز را فراموش کرد و مشغول وارسی چمدان شد؛ انواع و اقسام عطرهای فرانسوی، ست لوازم آرایش، چند دست تاپ و لباس شب، صندل، کیف و یک گردنبند طلای زیبا هدیه‌های داخل چمدان بود. علی آن قدر با سلیقه خرید کرده و همه چیز را بسته‌بندی کرده بود که علی‌الرغم تمام بی‌میلی و بی‌تفاوتیم نگاهم به سمت چمدان کشیده می‌شد. مادر که با باز شدن چمدان خیالش راحت و حس کنجکاویش ارضاء شده بود، دوباره با سلیقه همه چیز را به داخل چمدان برگرداند و آن را گوشه‌ای گذاشت و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او با حرص دکمه‌های ماتنوام را باز کردم و روی تخت افتادم. قیافه بهم ریخته و ناراحت حمید در لحظه آخر از خاطر محو نمی‌شد. فکر و خیال داشت دیوانه‌ام می‌کرد. اینکه چه توضیحی بدهم! اینکه چگونه از دلش درآورم و اینکه اصلاً آیا قبول کند یا نکند، همه و همه افکاری بود که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. صدای زنگ گوشی‌ام که در اتاق پیچید از خوشحالی نزدیک بود بال درآورم، حتماً خودش بود؛ با این فکر به سمت گوشی هجوم بردم و آن را از کیفم درآوردم و جواب دادم:

– سلام.

– به‌به! سلام عروس خانوم حالتون چطوره؟ ببینم چرا تا این موقع شب بیدار موندین؟ آهان ببخشید یادم نبود حتماً داشتین سوغاتی هاتونو

باز می‌کردین، درسته؟!

– حمید! اگه زنگ زدی متلک بارم کنی و بهم تیکه بندازی باید بگم اصلاً وقت مناسبی رو انتخاب نکردی.

– چطور حالتون مساعد نیست؟ آخی! طفلک حتماً بخاطر اون آبغوره‌هایی که از دوری و فراق علی جون توی فرودگاه گرفتی.

– اشتباه نکن اون موقع داشتم به بدبختی و بیچارگی خودم گریه می‌کردم.

– جداً؟ ما هم گوشامون درازه، ولی ببینم اون خنده‌های گاه و بی‌گاهت چی بود؟ اونو که دیگه حتم دارم داشتی به ریش بابای من می‌خندیدی، آره؟

– حمید؟!

– زهرمارو حمید، دختر من قسم حضرت عباست رو قبول کنم یا دم خروست رو؟

– چقدر زود صدات رفت بالا!

– بله! برای اینکه شما هم خیلی زود همه چی رو از یاد بردی. سایه من هر چی باشم احمق نیستم. می‌فهمی با توام عوضی چرا جواب نمی‌دی؟

چنان از دست حمید ناراحت و از تهمت‌ها و بی‌احترامی‌هایش دلخور بودم که بدون گفتن کوچک‌ترین حرفی گوشی را قطع کردم و چنان گوشی را از حرص به زمین کوبیدم که تمام دل و روده‌اش بیرون ریخت، ولی چند لحظه بعد تازه متوجه شدم چه کار کرده‌ام. امان از دست من، چرا گوشی را قطع کردم؟ من که می‌دانستم حمید چقدر نسبت به این موضوع حساس است. من که احتمال بروز این برخورد و این حرف‌ها را می‌دادم. من که خودم را برای دلجویی و قانع کردن حمید آماده کرده بودم، پس چرا این‌طور شد؟ چرا به جای حل کردن مسئله صورت آن را پاک کردم؟ لعنت

به من، اصلاً لعنت به حمید که در وقت عصبانیت مجال هیچ حرف و دفاعی به آدم نمی‌داد. پشیمان و درمانده در حالی که زار می‌زدم زانوانم را بغل کردم و روی تخت میچاله شدم و آن‌قدر اشک ریختم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

صبح با تن و بدنی خسته و کوفته از خواب بیدار شدم، رگ‌گردنم گرفته بود و سرم درد می‌کرد. با اینکه اصلاً حال مساعدی نداشتم، ولی از طرفی طاقت ماندن در خانه را هم نداشتم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. یک روز با تمام وجود حسرت دیدن این روزها و شنیدن صدای خنده مادر و پدرم را داشتم و حالا که به قول مادر اقبال به من رو کرده و به آرزویم رسیده بودم، تحمل دیدن خوشحالی‌شان را نداشتم. دست خودم نبود، ولی صدای خنده‌شان آزارم می‌داد. آن‌قدر حساس شده بودم که فکر می‌کردم به بدبختی و بیچارگی من می‌خندند. واقعاً مسخره بود، ولی دلم می‌خواست از آن خانه فرار کنم، اما کجا را داشتم بروم؟ اول تصمیم گرفتم که به خیابان بزنم، ولی بعد خیلی زود پشیمان شدم چون خوب که فکر کردم دیدم در این سرما و یخبندان مگر چند ساعت می‌توانم در خیابان‌ها پرسه بزنم؟ نه، خیابان گزینه مناسبی نبود. مسلماً راه‌های بهتری هم بود، ولی آخر کجا؟ خانه عمه فرناز! نه به آنجا هم نمی‌توانستم بروم چون از حمید دلخور بودم، آن‌قدر که دلم نمی‌خواست برای آشتی و شروعی دوباره پیشقدم شوم. خدایا! پس چه کنم؟! اگر علی نبود خانه عمو فرهاد بهترین گزینه‌ای بود که درش به رویم باز بود. این جور مواقع هروقت خسته می‌شدم، هروقت از سختی‌ها و مشکلات زندگی به ستوه می‌آمدم به خانه عمو و به شانه‌های امنش پناه می‌بردم، ولی حالا با برگشتن علی آنجا از هر جای دیگری برایم ناامن‌تر بود. برای همین دانشگاه را ترجیح دادم، چون اولاً یک سقف داشت و از سرما در امان